

داستان دقوقی و ابدال

(داستانی رازآلود و شگفت آور، از مثنوی معنوی^۱)

تقدیم به دوستان عزیزم در کلاس شرح مثنوی مؤسسه لغت‌نامه دهخدا

گزینش و تنظیم ابیات از ایرج شهبازی

زمستان ۱۳۹۸

^۱ - مثنوی معنوی، تصحیح دکتر محمدعلی موحد، دفتر سوم، از بیت ۱۸۸۰ تا بیت ۲۳۰۷.

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام، و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان!

(۱) بشنو اکنون قصه آن رهروان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
از رضا که هست رام آن کرام
(۵) در قضا ذوقی همی‌بینند خاص
حُسنِ ظنی بر دل ایشان گشود
این قدر بشنو که چون کُلّی کار
چون قضای حق رضای بنده شد
بی‌تکلف، نه پی مزد و ثواب
(۱۰) بهر یزدان می‌زید، نه بهر گنج
هست ایمانش برای خواستِ او
ترکِ کُفرش هم برای حق بُود
آن گهان خندد که او بیند رضا
بنده‌ای که ش خوی و خلقت این بُود
(۱۵) مرگ او و مرگِ فرزندانِ او
نزعِ فرزندانِ برِ آن باوفا
پس چرا گوید دعا؟ اِلّا مگر
آن شفاعت، و آن دعا نز رحمِ خود
رحمِ خود را او همان دم سوخته است
(۲۰) دوزخِ اوصافِ او عشق است و او
هر طُروقی این فُروقی کی شناخت

که ندارند اعتراضی در جهان
که همی‌دوزند و گاهی می‌درند
که دهان‌شان بسته باشد از دعا
جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام
کفرشان آید طلب کردن خلاص
که نپوشند از غمی جامه کبود
می‌نگردد جز به امر کردگار
حُکمِ او را بنده‌ای خواهنده شد
بلکه طبع او چنین شد مُستطاب
بهر یزدان می‌مُرد، نز خوفِ رنج
نه برای جَنّت و اَشجار و جو
نه ز بیم آن که در آتش رود
هم‌چو حلّوایِ شکر او را قضا
نه جهان بر امر و فرمانش رود؟
بهر حق پیشش چو حلّوا در گلو
چون قَطایفِ پیشِ شیخِ بینوا
در دعا بیند رضای دادگر
می‌کند آن بنده صاحب‌رشد،
که چراغِ عشقِ حق افروخته است
سوخت مر اوصافِ خود را موبه‌مو
جز دَقوقی، تا در این دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان
عاشق و صاحب‌کرامت خواجه‌ای
شب‌روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی (۲۵) گفت: «در یک خانه گر باشم دو روز روز اندر سیر بُد، شب در نماز مُنقطع از خلق، نه از بدخوی مُشفقی بر خلق و نافع هم‌چو آب نیک و بد را مهربان و مُستقر

کم دو روز اندر دهی انداختی عشقِ آن مسکن کند در من فروز». چشم اندر شاه باز او هم‌چو باز مُنفرد از مرد و زن، نه از دُوی خوش شفیع و دعایش مُستجاب بهتر از مادر، شَهی‌تر از پدر

(۳۰) گفت پیغامبر: شما را، ای مِهان! ز آن سبب که جمله آجزای من‌اید جُزو از کُل قطع شد، بی‌کار شد تا نپیوندد به کُل بار دگر ور بجنبد، نیست آن را خود سَنَد (۳۵) جزو از این کُل گر بُرد، یک سُرود قطع و وصلِ او نیاید در مَقال

چون پدر هستم شَفیق و مهربان؛ جُزو را از کُل چرا برمی‌کنید؟ عضو از تن قطع شد، مُردار شد مرده باشد، نَبودش از جان خبر عضو نو بُریده هم جُنبش کند این نه آن کُل است کاو ناقص شود چیز ناقص گفته شد بهرِ مثال

باز گشتن به قصهٔ دوقی

با چنین تقوی و اوراد و قیام در سفر مُعظَم مُرادش آن بُدی این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه: (۴۰) یارب! آنها را که بشناسد دلم و آن‌که نشناسم، تو، ای یزدانِ جان

طالبِ خاصانِ حق بودی مُدام که دمی بر بندهٔ خاصی زدی «کُن قَرینِ خاصگانم، ای اله! بنده و بسته‌میان و مُجَمِلِم بر منِ مَحجوبشان کن مهربان!»

این چه عشق است و چه استسقا است این؟ حضرتش گفتی که ای صدرِ مِهین! مِهَرِ من داری، چه می‌جویی دگر؟

تو گشودی در دلم راه نیاز او بگفتی: «یارب! ای دانای راز! طَمع در آبِ سیو هم بسته‌ام (۴۵) در میان بحر اگر بنشسته‌ام

حرص اندر عشقِ تو فخر است و جاه
 حرص اندر غیرِ تو ننگ و تباه.
 شهوت و حرصِ نران پیشی بُود
 و آن حیزانِ ننگ و بدکیشی بُود
 حرصِ مردان از ره پیشی بُود
 در مُخَنَّثِ حرصِ سویِ پس رود
 آن یکی حرص از کمالِ مردی است
 و آن دگر حرصِ اِفْتِضاح و سردی است
 (۵۰) آه، سِرِّ هست این جا بس نهران
 که سویِ خضری شود موسی دوان
 هم‌چو مُسْتَسْقٰی کز آبش سیر نیست
 بر هر آن‌چه یافتی، بالله مایست!
 بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
 صدر را بگذار، صدرِ توست راه
 صدرِ توست راه

بازگشتن به قصهٔ دقوقی

آن دقوقی، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ
 سال و مه رفتم سفر از عشقِ ماه
 گفت: «سَافَرْتُ مَدِيَّ فِي خَافِيَه
 بی‌خبر از راه، حیران در الهه».
 (۵۵) پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ؟!
 تو مبین این پای‌ها را بر زمین!
 ز آن‌که بر دل می‌رود عاشق یقین
 دل چه داند؟ کاوست مستِ دلنواز
 رفتنِ ارواحِ دیگر رفتن است
 آن دراز و کوتاه و دراز
 نه به گامی بود، نه منزل، نه نقل
 تو سفر کردی ز نُطْفَه تا به عقل
 جسم ما از جان بیاموزید سیر
 (۶۰) سیرِ جان بی‌چون بُود در دُور و دیر
 می‌رود بی‌چون نهران در شکلِ چون.
 سیرِ جسمانه رها کرد او کنون
 گفت: روزی می‌شدم مشتاق‌وار
 تا بینم قُلْزُمی در قطره‌ای
 تا بینم در بشر انوار یار
 آفتابی دَرَج اندر ذره‌ای
 بود بیگه گشته روز و وقتِ شام
 چون رسیدم سوی یک ساحل به گام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

(۶۵) هفت شمع از دور دیدم ناگهان
نورِ شعله هر یکی شمعی از آن
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت
این چگونه شمع‌ها افروخته است؟
خَلَقَ جویانِ چراغی گشته بود
(۷۰) باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
باز آن یک بار دیگر هفت شد
اِتِّصَالَاتِی میان شمع‌ها
آن‌که یک دیدن کند ادراک آن
آن‌که یک دم بیندش ادراکِ هوش
(۷۵) پیشتر رفتم دوان کآن شمع‌ها
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این
باز با هوش آمدم، برخاستم
تا چه چیز است از نشان کبریا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
اوفتادم بر سرِ خاکِ زمین
در رُوشِ گویی نه سر، نه پاستم

نمودن آن شمع‌ها، در نظر، هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
(۸۰) پیش آن انوار نورِ روز دُرد
نورشان می‌شد به سقفِ لاجورد
از صلابت نورها را می‌سُترد

باز شدن آن شمع‌ها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت
ز اَبْهَیِّ برگ پیدا نیست شاخ
چشم از سبزی ایشان نیک‌بخت
هر درختی شاخ بر سدره زده
برگ هم گم گشته از میوه فراخ
سدره چه بود؟ از خلا بیرون شده!

بیخ هر یک رفته در قعر زمین
 بیخشان از شاخ خندان روی تر
 (۸۵) میوه‌ای که برشکافیدی ز زور
 زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
 عقل از آن آشکالشان زیر و زبر
 هم‌چو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
 ز آرزوی سایه جان می‌باختند
 سایه آن را نمی‌دیدند هیچ
 (۹۰) ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
 ذره‌ای را بیند و خورشید نه
 کاروان‌ها بینوا، وین میوه‌ها
 سیب پوسیده همی‌چیدند خلق

گر کسی می‌گفت‌شان کاین سو روید!
 (۹۵) جمله می‌گفتند کاین مسکین مست
 مغز این مسکین، ز سودای دراز
 تا از این اشجار مُستَسَعَد شوید،
 از قضاء الله دیوانه شده است
 وز ریاضت، گشت فاسد چون پیاز.

او عجب می‌ماند: یارب! حال چیست؟
 خلقِ گوناگون با صد رأی و عقل
 عاقلان و زیرکان‌شان ز اتفاق
 (۱۰۰) یا منم دیوانه و خیره شده
 چشم می‌مالم به هر لحظه که من
 خواب چه بود؟ بر درختان می‌روم
 خلق را این پرده و اضلال چیست؟
 یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل!
 گشته مُنکر زین چنین باغی و عاق
 دیو چیزی مرا بر سر زده؟!
 خواب می‌بینم، خیال اندر زَمَن
 میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگرَوم؟

باز چون من بنگرم در مُنکران
 با کمال احتیاج و افتقار
 (۱۰۵) ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
 که همی‌گیرند زین بُستان کران
 ز آرزوی نیم‌غوره جان‌سپار
 می‌زنند این بینوایان آهِ سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار
 این خلاق صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم: عجب، من بی‌خودم
 دست در شاخ خیالی درزدم!

خَلَقَ گویان: «ای عجب این بانگ چیست؟
 گیج گشتیم از دَمِ سوداییان
 (۱۱۰) چشم می‌مالیم، این جا باغ نیست
 ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو

من همی‌گویم چو ایشان: «ای عجب!
 این چنین مُهری چرا زد صُنْعِ رَبِّ؟

زین تنازُع‌ها محمّد در عَجَب
 زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف

چند گویی؟ چند؟ چون قحط است گوش!
 در تعجّب نیز مانده بولّه‌ب

تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
 چند گویی؟ چند؟ چون قحط است گوش!

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت: راندم پیشتر من نیک‌بخت
 هفت می‌شد، فرد می‌شد هر دمی

بعد از آن دیدم درختان در نماز
 یک درخت از پیش، مانند امام

(۱۲۰) آن قیام و آن رکوع و آن سجود
 یاد کردم قولِ حق را آن زمان

باز شد آن هفت جمله یک درخت
 من چه‌سان می‌گشتم از حیرت همی

صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پسِ او در قیام

از درختان بس شگفتم می‌نمود
 گفت: أَلَنَجْمُ و شَجَرٌ را یَسْجُدَانِ

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
 چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان

چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
 جمله در قَعْدَه، پی یزدانِ فرد

تا کیان‌اند و چه دارند از جهان
 کردم ایشان را سلام از انتباه

ای دقوقی، مَفْخَر و تاجِ کِرام! (۱۲۵) قوم گفتندم جوابِ آن سلام

پیش از این بر من نظر نداشتند! گفتم: آخر چون مرا بشناختند؟
یک‌دگر را بنگریدند از فرود از ضمیرِ من بدانستند زود

این پیوشیده است اکنون بر تو نیز پاسخم دادند خندان کای عزیز!
کی شود پیوشیده رازِ چپ و راست؟ بر دلی کاو در تَحْيِر با خداست

اقتدا کردن به تو، ای پاک‌دوست! (۱۳۰) بعد از آن گفتند: «ما را آرزوست

مشکلاتی دارم از دورِ زَمَن که تا شود آن حل به صحبت‌های پاک؛
که به صحبت روید انگوری ز خاک؛ گفتم: آری لیک یک ساعت که من

خلوتی و صحبتی کرد از کَرَم دانه پُرمغز با خاکِ دُزَم
تا نم‌اندش رنگ و بو و سرخ و زرد خویشتن در خاکِ کُلی محو کرد
پَر گشاد و بَسَط شد، مَرکَب برآند (۱۳۵) از پسِ آن مَحْو، قَبْضِ او نم‌اند
رفت صورت جلوه معیش شد پیش اصلِ خویش چون بی‌خویش شد

تَفِّ دل از سرِ چنین کردن بخاست. سرِ چنین کردند: «هین، فرمان تو راست».
چون مراقب گشتم و از خود جدا، ساعتی با آن گروهِ مُجتبی
ز آن که ساعت پیر گرداند جوان؛ هم در آن ساعت ز ساعت رست جان؛

رست از تلوین که از ساعت برست (۱۴۰) جمله تلوین‌ها ز ساعت خاسته است
«چون» نم‌اند، مَحْرَم «بی‌چون» شوی چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ز آن که ش آن سو جز تَحْيِر راه نیست؛ ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست؛

پیش رفتنِ دقوقی، رحمه الله علیه، به امامت

این سخن پایان ندارد، تیز دو! هین نماز آمد، دقوقی! پیش رو!

ای یگانه! هین، دوگانه برگزار!
(۱۴۵) ای امام چشم‌روشن! در صلا

در شریعت هست مکروه، ای کیا!
گر چه حافظ باشد و چُست و فقیه
کور را پرهیز نَبود از قَدَر
او پلیدی را نیند در عبور
(۱۵۰) کورِ ظاهر در نجاسه ظاهر است
این نجاسه ظاهر از آبی رود
جز به آبِ چشم نَتوان شستن آن
چون «نجس» خوانده است کافر را خدا
ظاهرِ کافر مُلوَّث نیست زین
(۱۵۵) این نجاست بویش آید بیست گام
بلکه بویش آسمان‌ها بر رود

این‌چه می‌گویم، به قدر فهمِ توست
فهم آب است و وجودِ تن سبو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف
(۱۶۰) اَمْرِ «عُضُوا غَضَّةَ أَبْصَارِكُمْ»
از دهانت نُطقِ فهمت را بَرَد
هم‌چنین سوراخ‌های دیگر
گر ز دریا آب را بیرون کنی

بیگه است، ار نه بگویم حال را
(۱۶۵) قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب

ای ضیاءُ الحق، حُسامُ الدینِ راد

تا مُزین گردد از تو روزگار
چشم‌روشن باید ایدر پیشوا

در امامت، پیش کردن کور را
چشم‌روشن به، وگر باشد سفیه
چشم باشد اصلِ پرهیز و حَذَر
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور!
کورِ باطن در نجاساتِ سر است
آن نجاسه باطن افزون می‌شود
چون نجاساتِ بَواطِن شد عیان
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
آن نجاست هست در اخلاق و دین
وآن نجاست بویش از ری تا به شام
بر دماغِ حور و رضوان برشود

مُردم اندر حسرتِ فهمِ درست
چون سبو بشکست، ریزد آب از او
اندر او نه آب ماند خود، نه برف
هم شنیدی، راست ننهادی تو سُم
گوش چون ریگ است، فهمت را خُورد
می‌کشاند آبِ فهمِ مُضْمَرَت
بی‌عوض، آن بحر را هامون کنی

مَدخَلِ اَعْواضِ را، و ابدال را
ماند بی مَخْلَصِ درونِ این کتاب

که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد،

تو به نادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدحِ قومِ مامّضی
بهرِ کِتمانِ مدیح از نامحل
(۱۷۰) گر چنان مدح از تو آمد هم خَجَل
مدح تو گویم برون از پنج و هفت

در تَحیّات و سلامُ الصّالحین
مدح‌ها شد جملگی آمیخته
ز آن‌که خود ممدوح جز یک بیش نیست
(۱۷۵) دان که هر مدحی به نورِ حق رود
مدح‌ها جز مُستَحَق را کی کنند؟
هم‌چو نوری تافته بر حایطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
یا ز چاهی عکسِ ماهی وانمود
(۱۸۰) در حقیقت مادح ماه است او
مدح او مه راست، نه آن عکس را
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر

زین بُتان خَلْقان پریشان می‌شوند
ز آن‌که شهوت با خیالی رانده است
(۱۸۵) با خیالی میلِ تو چون پَر بُود
چون براندی شهوتی، پَرّت بریخت
پَر نگه دار و چنین شهوت مَران!
خَلق پندارند عِشرت می‌کنند
وامدارِ شرح این نکته شدم

ای دل و جان از قُدوم تو خجل!
قصد من ز آن‌ها تو بودی ز اقتضا
حق نهاده است این حکایات و مثل
لیک بپذیرد خدا جُهد المَقِل
برنویس، اکنون دقوقی پیش رفت

مدح جمله انبیا آمد عَجین
کوزه‌ها در یک لَگن درریخته؛
کیش‌ها زین روی جز یک کیش نیست
بر صُور، و اشخاص عاریت بُود
لیک، بر پنداشت، گمره می‌شوند
حایط آن اَنوار را چون رابطی
ضالّ مه گم کرد و ز استایش بماند
سر به چه درکرد و آن را می‌ستود
گر چه جهل او به عکسش کرد رو
کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا
مه به بالا بود و او پنداشت زیر

شهوتِ رانده، پشیمان می‌شوند
وز حقیقت دورتر وامانده است
تا بدآن پَر بر حقیقت برشود
لَنگ گشتی، و آن خیال از تو گریخت
تا پَرِ میلِت بَرَد سوی جِنان
بر خیالی پَرِّ خود برمی‌کنند
مهلتم ده، مُعسرَم، ز آن تن زدم

شنیدنِ دقوقی در میانِ نمازِ افغان آن کشتی که غرقِ خواست شدن

(۱۹۰) آن دقوقی در امامت کرد ساز
وآن جماعت در پی او در قیام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
در میان موج دید او کشتی‌ای
هم شب و هم ابر و هم موجِ عظیم
(۱۹۵) تندبادی هم‌چو عزرائیل خاست
اهل کشتی از مهابت کاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند
با خدا با صد تَضَرُّع آن زمان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ
(۲۰۰) گفته که بی‌فایده است این بندگی
از همه اومید ببریده تمام
زاهد و فاسق شد آن دم مُتَّقِی
نه ز چپ‌شان چاره بود و نه ز راست
در دعا ایشان و در زاری و آه

اندر آن ساحل درآمد در نماز
اینْت زیبا قوم و بگزیده امام!
چون شنید از سوی دریا: «داد داد!»
در قضا و در بلا و زشتی‌ای
این سه تاریکی و از عَرَفاب بیم
موج‌ها آشوفت اندر چپ و راست
نعره و اوایل‌ها برخاسته
کافر و مُلِحِد همه مُخْلِص شدند
عهدها و نذرها کرده به جان
رویشان قبله ندید از پیچ‌پیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی
دوستان و خال و عم، بابا و مام
هم‌چو در هنگامِ جان‌کندن شقی
حیله‌ها چون مُرد، هنگامِ دعاست
بر فلک زیشان شده دودِ سیاه

دعا و شفاعتِ دقوقی در خلاصِ کشتی

(۲۰۵) چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت: «یارب! منگر اندر فعل‌شان!
خوش سلامت‌شان به ساحل بازبر!
ای کریم و ای رحیمِ سَرْمَدِی!
ای بداده رایگان صد چشم و گوش!
(۲۱۰) پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم! از ما گناهانِ عظیم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم
رَحْم او جوشید و اشک او دوید
دست‌شان گیر، ای شه نیکونشان!
ای رسیده دست تو در بحر و بر
درگذار از بدسگالان این بدی!
بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش!
دیده از ما جمله کُفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم

حُرْمَتِ آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی».

(۲۱۴) هم‌چنین می‌رفت بر لفظش دعا اشک می‌رفت از دو چشمش، و آن دعا آن دعای بی‌خودان، خود، دیگر است آن دعا حق می‌کند؛ چون او فناست واسطهٔ مخلوق نه اندر میان بندگانِ حق رحیم و بردبار (۲۲۰) مهربان، بی‌رشوتان، یاری‌گران هین، بجو این قوم راه ای مُبتلا!

رست کشتی از دَمِ آن پهلوان که مگر بازوی ایشان در حَذَرِ پا رهاند روبهان را در شکار (۲۲۵) عشق‌ها با دَمِ خود بازند کاین روبها! پا را نگه دار از کلوخ!

ما چو روبهان و پای ما کرام حیلۀ باریکِ ما چون دَمِ ماست دَمِ بجنابیم ز استدلال و مکر (۲۳۰) طالبِ حیرانیِ خَلْقان شدیم تا به افسون مالکِ دل‌ها شویم در گوی و در چهی، ای قلتبان! چون به بستانی رسی زیبا و خوش ای مُقیمِ حَبسِ چار و پنج و شش (۲۳۵) چون ندادت بندگیِ دوست دست

آن زمان چون مادرانِ با وفا بی‌خود از وی می‌برآمد بر سَمّا آن دعا زو نیست، گفتِ داور است آن دعا و آن اجابت از خداست بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان خوی حق دارند در اصلاحِ کار در مقامِ سخت و در روزِ گران هین، غنیمت دارشان پیش از بلا!

و اهل کشتی را به جَهْدِ خود گمان، بر هدف انداخت تیری از هنر و آن ز دَمِ دانند روباهان غرار می‌رهاند جان ما را در کمین! پا چو نَبُود، دَمِ چه سود؟ ای چشم‌شوخ!

می‌رهاندمان ز صد گون انتقام عشق‌ها بازیم با دَمِ چپ و راست تا که حیران ماند از ما زید و بگر دستِ طَمَعِ اندر اَلُوهِیت زدیم، این نمی‌بینیم ما که اندر گویم دست و ادار از سیالِ دیگران! بعد از آن دامانِ خَلْقان گیر و کش! نَغز جایی، دیگران را هم بکش! میلِ شاهی از کجالت خاسته است؟

در هوای آن که گویندت: «زهی»!

روبها! این دُم حیلَت را بپهل!
در پناه شیر کم نآید کباب
تو، دلا! منظورِ حق آن‌گه شوی
(۲۴۰) حق همی‌گوید: «نظرمان بر دل است
تو همی‌گویی: «مرا دل نیز هست»!
در گِلِ تیره یقین هم آب هست
ز آن‌که گر آب است، مغلوبِ گِل است
آن دلی کز آسمان‌ها برتر است
(۲۴۵) پاک گشته آن ز گِل، صافی شده
ترکِ گِل کرده، سوی بحر آمده
آبِ ما مَحْبُوسِ گِل مانده است، هین

بحر گوید: «من تو را در خود گشَم
لافِ تو محروم می‌دارد تو را
(۲۵۰) آبِ گِل خواهد که در دریا رود
گر رهاند پای خود از دستِ گِل

آن کشیدن چیست از گِل آب را؟
هم‌چنین هر شهوتی اندر جهان
هر یکی زین‌ها تو را مستی کند
(۲۵۵) این خمارِ غم دلیلِ آن شده است
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر!

سر کشیدی تو که «من صاحب‌دلم
آن‌چنان که آب در گِل سر گشَد

بسته‌ای در گردنِ جانت زهی

وقف کن دل بر خداوندانِ دل!
روبها! تو سوی جیفه کم شتاب!
که چو جزوی سویِ کُلِّ خود روی
نیست بر صورت که آن آب و گِل است»،
دل فرازِ عرش باشد، نه به پست
لیک ز آن آبت نشاید آب‌دست؛
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلِ ابدال یا پیغامبر است
در فزونی آمده، وافی شده
رسته از زندانِ گِل، بحری شده
بحرِ رحمت! جذب کن ما را ز طین!

لیک می‌لافی که من آبِ خوشم
ترکِ آن پنداشت کن، در من در آ!
گِل گرفته پای آب و می‌کشد
گل بماند خشک و او شد مُسْتَقِل

جذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را
خواه مال و خواه جان و خواه نان،
چون نیابی آن، خمارت می‌زند
که بدان مَفْقُودِ مستی‌ات بُده است
تا نگردد غالب و بر تو امیر

حاجتِ غیرِ ندارم، واصلم.
که «منم آب و چرا جویم مَدَد؟»

لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی
 کاو بود در عشقِ شیر و انگبین؟!
 هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
 سایه دل چون بُود دل را غرض؟
 یا زبونِ این گل و آب سیاه،
 می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
 دل نظرگاهِ خدا، و آن‌گاه کور؟!
 در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟
 تا شود آن ریزه چون کوهی از او
 زر همی‌افشاند از احسان و جود
 می‌کند بر اهلِ عالم اختیار

آن نثارِ دل بر آن کس می‌رسد
 هین منه در دامن آن سنگِ فُجور!
 تا بدانی نقد را از رنگ‌ها
 هم ز سنگِ سیم و زر چون کودکان
 دامنِ صدقت درید و غم فرود
 تا نگیرد عقل دامن‌شان به چنگ؟
 مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

دل تو این آلوده را پنداشتی
 (۲۶۰) خود روا داری که آن دل باشد این
 لطفِ شیر و انگبینِ عکسِ دل است
 پس بُود دل جوهر و عالمِ غرض
 آن دلی کاو عاشقِ مال است و جاه
 یا خیالاتی که در ظلمات او
 (۲۶۵) دل نباشد غیرِ آن دریای نور
 نه، دل اندر صد هزاران خاص و عام
 ریزه دل را بهل، دل را بجو!
 دل مُحیط است اندر این خطه وجود
 از سلامِ حق سلامی‌ها نثار

(۲۷۰) هر که را دامن درست است و مُعد
 دامن تو آن نیاز است و حضور
 تا نَدرد دامت ز آن سنگ‌ها
 سنگ پُر کردی تو دامن از جهان
 از خیالِ سیم و زر چون زر نبود
 (۲۷۵) کی نماید کودکان را سنگِ سنگ
 پیر عقل آمد نه آن موی سپید

انکار کردنِ آن جماعت بر دعا و شفاعتِ دقوی و پریدنِ ایشان و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن

دقوی که بر هوا رفتند یا در زمین؟

شد نماز آن جماعت هم تمام
 کاین فضولی کیست از ما؟ ای پدر!
 از پسِ پشتِ دقوی مُستتر
 این دعا نه از برون، نه از درون».

چون رهید آن کشتی و آمد به کام
 فُجُجی افتادشان با هم‌دگر
 هر یکی با آن دگر گفتند سِر
 (۲۸۰) گفت هر یک: «من نکردستم کنون

گفت: «مانا کاین امام ما ز درد
گفت آن دیگر که ای یارِ یقین!
او فضولی بوده است از انقباض

بوالفضولانه مُناجاتی بکرد». مر
مر مرا هم می‌نماید این‌چنین
کرد بر مُختارِ مُطلقِ اعتراض.

چون نگه کردم سپس، تا بنگرم
(۲۸۵) یک از ایشان را ندیدم در مقام
نه به چپ، نه راست، نه بالا، نه زیر
دُرّها بودند، گویی آب گشت
در قِبابِ حق شدند آن دم همه
در تَحیّرِ ماندم کاین قوم را

که چه می‌گویند آن اهلِ کرم،
رفته بودند از مقامِ خود تمام
چشمِ تیز من نشد بر قوم چیر
نه نشانِ پا و نه گردی به دشت
در کدامین روضه رفتند آن رمه؟
چون بیوشانید حق بر چشم ما؟

(۲۹۰) آن‌چنان پنهان شدند از چشم او
سال‌ها در حسرت ایشان بمآند

مثل غوطه ماهیان در آبِ جو
عمرها در شوق ایشان اشک رآند

تو بگویی: «مردِ حق اندر نظر
خر از این می‌خسبد این‌جا، ای فلان!
کار از این ویران شده است، ای مردِ خام!
(۲۹۵) تو همان دیدی که ابلیسِ لعین
چشمِ ابلیسانه را یک دم ببند!

کی درآرد با خدا ذکرِ بشر؟
که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان
که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
گفت: «من از آتشم، آدم ز طین».
چند بینی صورتِ آخر؟ چند؟ چند؟

ای دقوی! با دو چشمِ هم‌چو جو
هین بجو؛ که رُکنِ دولت جُستن است
از همه کار جهان پرداخته

هین مبرِ اومید، ایشان را بجو!
هر گشادی در دل اندر بستن است
«کو و کو» می‌گو به جان چون فاخته

(۳۰۰) نیک بنگر اندر این، ای مُحْتَجِب!
هر که را دل پاک شد از اعتلال

که دعا را بست حق بر «أستَجِب»
آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال